



دارم

«پدران و دختران را مهربی عمیق و دیرپاست. مریم کوچک بود که پدر رفت، لیکن تک تک لحظه‌های سرشار از عشق و رأفتی را که با او تجربه کرده به یاد دارد و همانها را دستمایه زندگی خویش ساخته است. او پدر را در کلام و برخورد دیگران، سرافراز و جاودانه می‌یابد و از این رو، یاد پدر به جای آن که اندوه را میهمان دلش کند، شادمانی افتخارآمیزی را برایش به ارمغان می‌آورد.»

■ «شهید نامجو در قامت یک پدر (۱)» در گفت و شنود  
شاهد یاران با مریم السادات نامجوی، فرزند شهید

## پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مؤمن از چیزی نمی‌ترسد...

مرگ بر شاه، پدر ماشین را نگه داشتند و پیاده شدند و گفتند، «باریکلا پسر!» یکمرتبه رنگ آن پسر بچه مثل گچ سفید شد. دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد. پدرم متعجب که چرا این‌طور کرد؟ مادرم گفتند، «مرد حسابی! بالباس نظامی رفتی به بچه می‌گویی باریکلا که نوشتی مرگ بر شاه، توقع داری چه کار کند؟» پدر تازه متوجه موضوع شدند. آمدند توی ماشین لباسشان را عوض کردند. مردم حیران مانده بودند که قضیه از چه قرار است. وقتی بالباس شخصی دنبال پسر بچه رفتند، همان جا یک راه پیمایی اساسی «مرگ بر شاه» راه انداختند.

پس پدرتان دور از چشم شاه، تظاهرات هم می‌رفتند! چه جور هم! تظاهراتی نبود که پدر نروند و مرا هم نبرند. کلاه پوستی روی سرشان می‌گذاشتند و عینک دودی می‌زدند.

و لابد شما را هم روی کولشان می‌گذاشتند. این چه جور راه پیمایی‌ای است؟

(می‌خندد) اتفاقاً پدرم هم همین را می‌گفتند. ایشان به کوه‌نوردی خیلی علاقه داشتند. من گوش به زنگ بودم که صبح زود که می‌خواهند بروند بلند شوم و همراهشان بروم. هر چه مادر می‌گفتند، «بچه جان! تو کوچکی! بگیر بخواب.» به خرج نمی‌رفت. بلند می‌شدم و با بابا راه می‌افتادم. و لابد دوباره همان قضیه روی شانه پدر راه رفتن! بله، یک کمی که می‌رفتم خسته می‌شدم و بابا مرا روی شانه‌شان می‌گذاشتند و می‌گفتند، «پدر جان! تو کوه‌پیمایی نمی‌کنی، کول پیمایی می‌کنی.»

عجب حوصله‌ای!  
سعه صدر بابا نظیر نداشت و خدا می‌داند چقدر مهربان بودند. پدر، نماز جمعه‌ها را می‌رفتند و ما را هم می‌بردند.

پدر زیاد وقت نداشتند و همان ساعات اندکی که ما را به پارک می‌بردند، خیلی خوش می‌گذشت. یک وقت‌هایی هم به مسافرت می‌رفتیم و جای من و ناصر توی صندوق عقب فولکس بود که کیف می‌کردیم. از پنجره آن صندوق دنیا دیدن داشت.

مثلاً چه می‌دیدید؟  
کت و شلوار اتو کشیده بابا را که آویزان می‌کردند به جا لباسی کنار ماشین که هر وقت لازم شد لباس شخصی بپوشند و با

قرارگاه من و بابا کنار تلفن بود. من نقاشی‌ها و نامه‌هایم را آنجا می‌گذاشتم که اگر خوابم برد، بابا که می‌آیند آنها را ببینند. پدر می‌دیدند و برایم جایزه می‌گذاشتند و جواب نامه‌هایم را می‌دادند

لباس نظامی نباشد. لازم هم می‌شد؟  
خیلی زیاد. یک بار یادم هست گمانم اواخر تابستان ۵۷ بود که داشتیم در خیابانی می‌رفتیم. با همان فولکس قورباغه‌ای معروف؟  
(می‌خندند) با همان فولکس معروف! من از پشت شیشه عقب دیدم که پسر بچه کوچکی دارد روی دیوار می‌نویسد

چند ساله بودید که پدرتان شهید شدند؟  
هشت ساله.

حالا چه می‌کنید؟

دندانپزشک هستم و در کلینیکی تخصصی کار می‌کنم که اغلب مراجعه‌کنندگان آن ارتشی هستند.

پدرتان را می‌شناسند؟

اغلب آنها وقتی شباهت مرا با پدرم می‌بینند از من می‌پرسند که آیا با شهید نامجو نسبتی دارم و وقتی می‌فهمند که دختر او هستم، چنان رفتاری با من می‌کنند که واقعا تنم می‌لرزد. آنها با چنان احترام و علاقه‌ای از پدرم یاد می‌کنند که من احساس می‌کنم دختر او بودن عجب مسئولیت سنگینی است. یکی از آنها که همکار پدرم بوده، بار اول که فهمید من دختر او هستم، یکی دو دقیقه‌ای ساکت به من زل زد و چشمهایش پر از اشک شد، طوری که من دستپاچه شدم و واقعا نمی‌دانستم چه باید بکنم.

احساس خوبی است یا بد است؟

عالی است، ولی فوق العاده دشوار است. باید انسان تمام مدت مراقب باشد اشتباهی نکند که به شأن و مرتبت والای او خدشه‌ای وارد شود.

پدرتان حالا زنده‌ترند یا آن موقع‌ها؟

آن موقع‌ها که ما اصلاً پدر را نمی‌دیدیم. گمانم حالا به شما زیاد سر می‌زنند؟

سر نمی‌زنند، همیشه هستند. در تمام تصمیم‌هایی که می‌خواهیم بگیریم، در غم‌هایمان و در شادی‌هایمان. چطور؟ شما که سنی نداشتید که ایشان شهید شدند. بله، ولی در همان مدت کوتاه با صبرشان، درایتشان و به خصوص مهربانی‌شان نهالی را در دل فرزندانمان کاشتند که اینک تبدیل به درخت تناوری شده است.

اولین تصاویری که از پدر به یاد دارید کدامند؟

یک بار داشتیم از نماز جمعه برمی گشتیم که راننده‌ای بیخود و بی جهت ویراژ داد و زد به فولکس بابا. بابا پیاده شدند ببینند چه خبر شده. طرف به جای عذرخواهی زد توی گوش بابا و دشنام داد. از دماغ بابا خون آمد، ولی هیچ عکس العملی نشان ندادند. مادرم با این که خیلی صبور هستم، عصبانی شدند و از ماشین آمدند پایین، ولی پدرم ایشان را به سکوت دعوت کردند. کمی که گذشت طرف، پدر را شناخت و داشت از ترس سگته می کرد، ولی پدر با همان سعه صدر و مهربانی خاص خودشان به او اطمینان دادند که از جانب ایشان در امان است و مشکلی نیست.

**پدر شما مجموعه‌ای از خوبی‌ها بوده‌اند. بارزترین صفت ایشان در نگاه شما کدام است؟**

مهربانی... مهربانی... مهربانی! ایشان ساعت ۵ صبح می رفتند و یا ۲ بعد از نیمه شب برمی گشتند. ما معمولاً ایشان را نمی دیدیم، ولی به قدری لطیف و مهربان بودند که از همان اوقات اندکی که داشتند برای ایجاد ارتباط با من و برادرم استفاده می کردند.

**چگونه؟**

مثلاً همان زمان کمی را که در خانه بودند، من که انکار کله گنجشکی خورده بودم، یکریز و یک نفس حرف می زدم و هر جا که می رفتند، دنبالشان می رفتم، اما با این که خستگی از سر و رویشان می بارید، حتی یک بار به من نگفتند، «بچه جان ساکت!» گاهی مادرم اعتراض می کردند که، «مریم! سر پدرت را بستی. مگر نمی بینی خسته است.» اما کو گوش شنوا؟ یکریز حرف می زدم.

**از چه حرف می زدید؟**

از همه چیز. از همبازی‌هایم، از نقاشی‌هایم، از پرنده‌ها، از در، بام، هوا.

**و ایشان هم گوش می دادند؟**

بله، انکار دارم درباره مهم‌ترین موضوعات دنیا حرف می زدم.

**چرا این قدر حرف می زدید؟**

(می خندند) شاید می دانستم زندگی به من فرصت نخواهد داد که با ایشان حرف بزنم.

**پدرتان نقاشی‌هایتان را چه می کردند؟**

قرارگاه من و بابا کنار تلفن بود. من نقاشی‌ها و نامه‌هایم را آنجا می گذاشتم که اگر خوابم برد، بابا که می آیند آنها را ببینند. پدر می دیدند و برابرم جایزه می گذاشتند و جواب نامه‌هایم را می دادند.

**چه جایزه‌هایی؟**

کارت بازی، کارتهای قرآنی که روی آن سوره‌های قرآن بود با معنی‌هایش. آن نامه‌ها و نقاشی‌ها را دارید؟ چند تایی دارم. پدرم همه آنها را مرتب و منظم جمع کرده و با خودشان برده بودند جبهه. موقع برگشتن خیلی‌هاشان گم شده، چند تایی هم که مانده کنارشان سوخته و قطرات خون هم روی آنهاست. از جانم بیشتر دوستشان دارم.

**روزهای تعطیل چه می کردید؟**

آن روزها رسم نبود که پدر و مادرها دفاتر مدرسه بچه‌ها را ببینند و امضا کنند، اما پدر صبح جمعه همه دفترهای مرا می دیدند و امضا

**پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مؤمن از چیزی نمی ترسد و ناامید نمی شود. یادم نمی آید پدرم برای هیچ چیز پیش پا افتاده‌ای غصه خورده باشند و از کسی نشنیده‌ام که از دست رفتن چیزهایی که ما را از کوره درمی برد، کمترین تأثیری روی ایشان داشته باشد. پدرم غصه نمی خوردند، بلکه با تفکر و تعمق دنبال راه حل می گشتند**

فرق بین مردن و شهید شدن را. ایشان می گفتند کسی که می میرد، هر چه از زمان مرگش می گذرد غبار بیشتری روی خاطرات و چهره‌اش می نشیند، ولی شهید مثل یک سحابی است که هر چه می گذرد لایه‌های جدیدی از وجودش کشف می شود و تازه تر و با طراوت تر می شود. من در عالم بچگی خودم معنی این حرف را نمی فهمیدم، ولی حالا می بینم نزدیک به ربع قرن گذشته و پدرم با طراوت تر از همیشه، از گلوئی من و ناصر و مهدی حرف می زنند.

**با چنین فقدان بزرگی، چطور لحن شما و برادرهایتان این چنین شادمانه است؟**

برای اینکه پدرم عمیقاً اعتقاد داشتند که مؤمن از چیزی نمی ترسد و ناامید نمی شود. یادم نمی آید پدرم برای هیچ چیز پیش پا افتاده‌ای غصه خورده باشند و از کسی نشنیده‌ام که از دست رفتن چیزهایی که ما را از کوره درمی برد، کمترین تأثیری روی ایشان داشته باشد. پدرم غصه نمی خوردند، بلکه با تفکر و تعمق دنبال راه حل می گشتند. همین روحیه را هم به مادرم منتقل کردند. مادر طی این سالها مشکلات فراوانی داشته‌ایم، ولی هرگز به یاد نمی آورم که مادرم ناامید شده باشند و یا بیهوده غصه خورده باشند. ما خانه‌مان جای پرتی بود و همیشه می رسیدیم که نگند بلایی سر بابا بیاید. حتی روزی که آقای ربانی املشی را ترور کردند که دو سه کوچه پایین تر از ما می نشستند، داشتیم از ترس می مریم، اما پدرم خونسرد بودند و می گفتند تا وقتی که خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد. شادمانی ما مرهون رحمت طاعت سوز مادر بزرگوارم است که هم مادر بودند و هم پدر. به نظر من قدر و شأن همسران این شهدا که با فداکاری‌های اعجاب‌آور، راه آن شهدا را به شایستگی ادامه دادند، ناشناخته باقی مانده است.

اگر این زنان مقاوم، فهیم و صبور و مدبر نبودند، فرزندان شهدا مایه افتخار نمی شدند. حضور پدر من در زندگی تک تک اقوام، بسیار تأثیر گذار و پر رنگ بوده، ولی پایداری و مقاومت مادرم بود که زحمات ایشان را به سرانجام مطلوب رساند.

**چه موقع پدرتان را غمگین دیدید؟**

بعد از فاجعه ۷ تیر، هر وقت چشم بابا به عکس شهید بهشتی می افتاد، بی اختیار اشک می ریختند. خیلی‌ها گمان کرده بودند پدر هم در حزب بوده‌اند. برای همین به ایشان گفتند که در مجلس سخنرانی کند.

**و سخن آخر؟**

پدر مجموعه‌ای از علم و تخصص و تعهد بود که در مقاطع و شرایط خاصی پدید می آیند. از چنین گوهرهایی باید نهایت مراقبت را کرد. درست است که مقام شهید مقام ارجمندی است، اما کم پیش می آید که مجموعه این ویژگی‌ها در فردی جمع شود و ما انسانهایی از این دست را در فواصل کوتاه و به شکل دسته جمعی از دست دادیم. خسارت‌های مالی و حتی ویرانی‌ها حاصل از جنگ‌ها قابل ترمیم هستند، اما فقدان انسانهای کار آمد، متخصص و به ویژه متدین خسارت بزرگی است. هم باید در حفظ و مراقبت از آنها کوشید و هم در فقدان آنها، باید شأن و کرامت آنها را به تمامی پاس داشت و ما در هر دو زمینه به شدت کوتاهی کرده‌ایم.

می کردند. خیلی برایشان مهم بود که من کارهایم را منظم و درست انجام بدهم. بعد هم صبحانه می خوردیم و به قدری اوقات خوشی بود که مزه‌اش هنوز زیر دندانم مانده. بعد هم به نماز جمعه می رفتم.

**موقع صبحانه خوردن چه اتفاقی پیش می آمد که مزه‌اش زیر دندانتان مانده؟**

پدر، مرا می نشانند روی یک زانو و ناصر را روی زانوی دیگر و برایمان کتاب قصه می خواندند. گاهی هم کتاب قصه‌های انگلیسی را برایمان ترجمه می کردند.

**گفتید کسانی که به کلیتیک دندانپزشکی می آیند، از پدرتان خاطرات خوشی دارند. آنها درباره پدرتان چه می گویند؟**

اکثر آنها معتقدند که پدر در عین صلابت و قاطعیت، بسیار مهربان بودند. خیلی‌ها که همدوره پدر بودند، حالا بازنشسته شده‌اند و متفق القول می گویند، «نامجو چیز دیگری بود.»

یکی از کسانی که به ما مراجعه می کند، جانناز شیمیایی هفتاد درصدی است که از دردهای شدیدی رنج می برد، ولی حتی یک دانه قرص مسکن نمی خورد. او به نیروی ایمان و اراده زنده است و از دانشجوهای مستقیم پدر بوده و می گوید که این روحیه را از او کسب کرده است. او حتی می خواهد که دندانپزشی را بدون داروی بی حسی درمان کنیم و می گوید که پدرم بسیار مهربان و مردمدار بوده است. پدرم فرمانده گروه بیست نفری آنها بوده‌اند و در عین حال که بسیار از او حساب می برده‌اند، بسیار هم با او صمیمی بوده‌اند. او می گوید که پدر در سنگر با پیژاما و لباس منزل سر یک سفره می نشستند و با آنها افطار می کرده، ولی در عین حال همه از او حساب می بردند.

**پدر شما کدامیت از معضلات ذهنی را به شکل بدیعی برای شما حل کردند.**

